

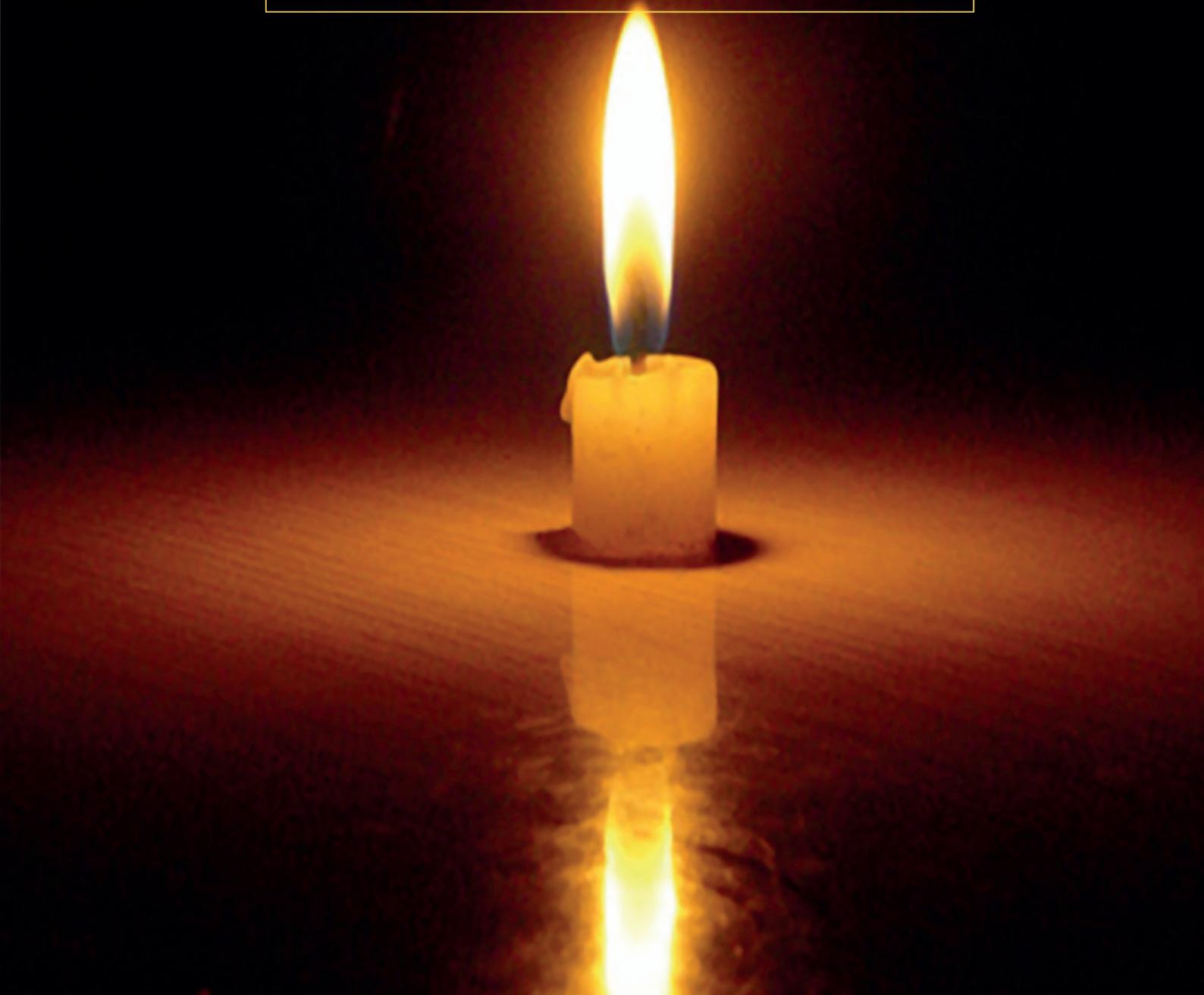
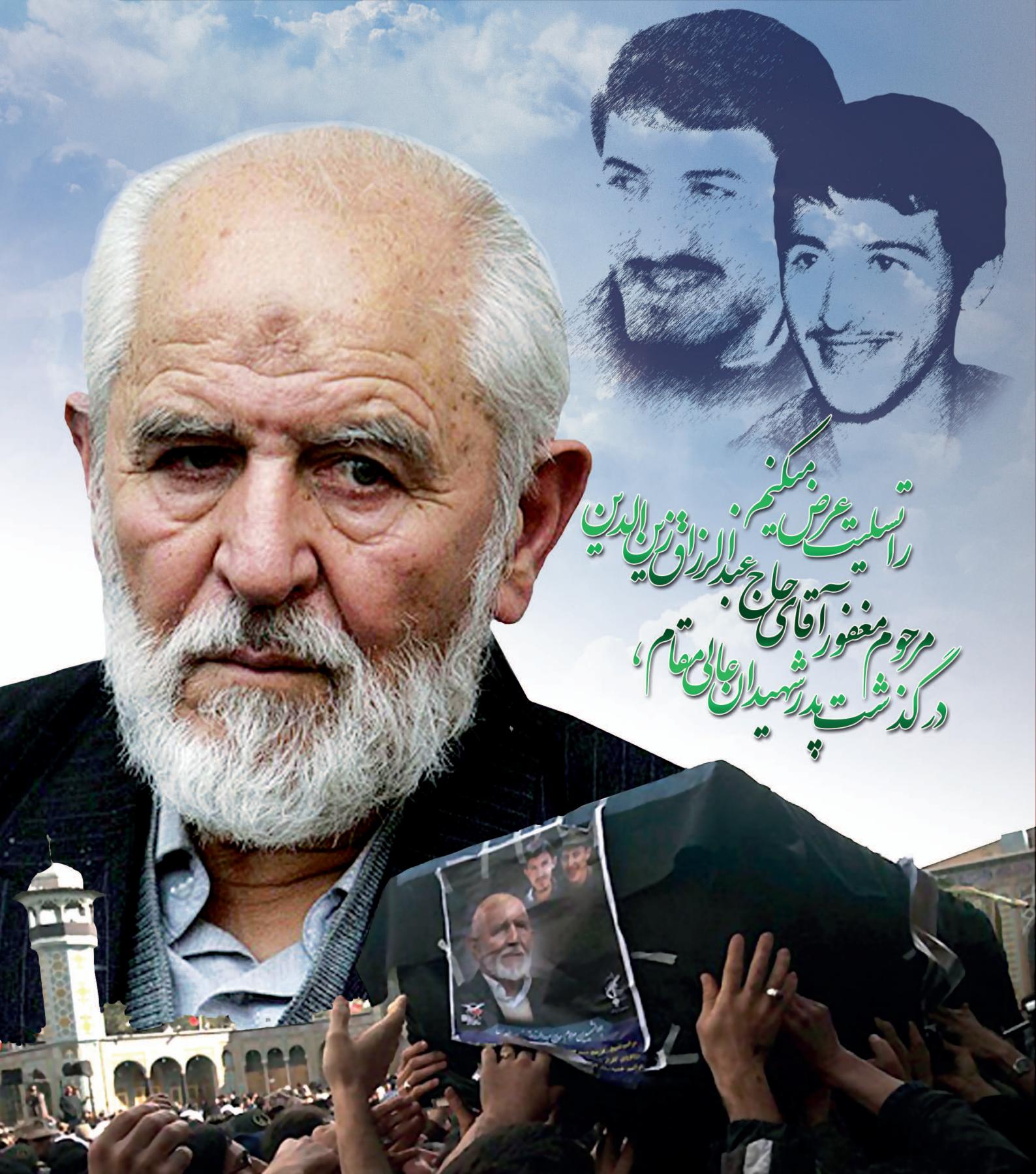
در گذشت پدر شهیدان عالی مقام، مرحوم مغفور آقای حاج عبدالرزاق زین الدین را به خاندان مکرم ایشان بویژه مادر فدکار آن شهیدان و نیز به دوستان و ارادتمدان و همزمان آنان تسلیت عرض میکنم.
این انسان آزاده و مومن، آزمونهای گوناگون را با صبر و سرافرازی گذرانید و اکنون که به لقاء الله پیوسته است از پاداش حزیل الهی برخوردار است انشاء الله.
علو درجات آن مرحوم را از خداوند متعال مسالت میکنم.

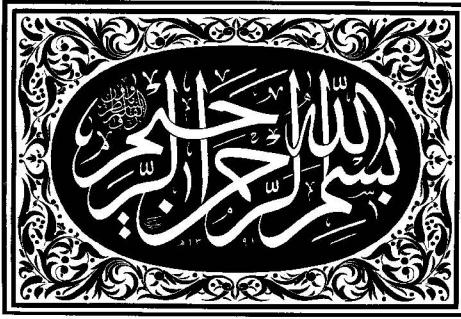
سید علی خامنه‌ای



در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی که قفسه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی پیش آمد، ندای امام از نجف اشرف باعث حرکت‌هایی در حوزه علمیه مشهد شد و سواک با اطلاع از اینکه همه این تحریک‌ها به محوریت چند نفر ایجام می‌پذیرد که در رأس آنها حضرت آیت الله خامنه‌ای است، از این رو ایشان را دستگیر و روانه زندان کرد. بنده نیز به همین دلیل در زندان بودم. فردای آن روز ایشان که در سلوی مجاور من بودند در اثر نفوذی که در زندان باتان گذاشته بودند موفق شدند از زندان بیرون بیایند. ایشان وقوی مرا با آن وضع رفت‌بار دیدند، فرمودند: دیشب تو بودی که ناله می‌کردی؟ پاسخ دادم: بله، و ادامه دادم با همین وضع خون‌آلد مجرور شدم نماز صبح را برای اینکه قضا شود بجا آورم! آیا نماز مصحح است؟ آقا فرمودند: بهترین نمازی که شاید در عمرت موفق به خواندن آن شده‌ای، همین دو رکعت بوده است. دیشب که ناله‌های تو را به این نحو می‌شنیدم با خودم می‌گفتمن: این شخص کیست؟ یک لحظه در دلم به جدهام حضرت زهرا سلام الله علیها متصل شدم که صاحب این ناله هر که هست از شکنجه خلاصی یابد. این سخن و ملاقات چنان در من تأثیر گذاشت که دردهای ناشی از شکنجه را به فراموشی سپردم.

حجت الاسلام والمسلمین صادقی (مشهد)





نخستین گلزار مکتوب شهدا

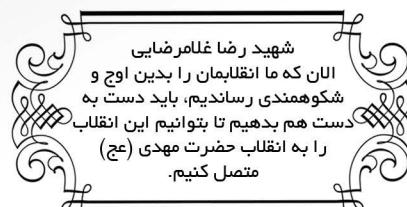
هدیه نثار ارواح طبیبه امام و شهداء صلوات
سال نهم / بهمن ۱۳۸۹
شماره صد و بیست و هشتم / بهاء ۳۰۰ تومان

با مشارکت:
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم
و با حمایت:
بنیاد حفظ و نشر ارزش‌های
دفاع مقدس استان قم



سردیبیر:
علیرضا صداقت
هیئت تحریریه:
محمد حسین سلیمانی، مجید کدخدازاده
امور مالی و پشتیبانی:
سید مهدی هاشمی / محمد علی معیل
امور مشترکین:
مهدي اشكبيوس / مرتضى نيكوييان
طراحی و گرافیک:
سید مصطفی شفیعی ۹۱۲۲۷۵۲۲۰۸۸
مدیر سایت:
عباس اقتخاری
آدرس دفتر نشریه:
قم / میدان آزادگان
/ خیابان انصار الحسین علیه السلام
کانون فرهنگی و پایگاه ۱۰
بسیج مسجد انصار الحسین علیه السلام
/ حوزه ۱۲ شهید شیرازی

پیامک / تلفن:
۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹



شهید رضا غلامرضايي
الان که ما انقلابمان را بدین اوج و
شکوهمندی رسانديم، باید دست به
دست هم بدهيم تا بتوانيم اين انقلاب
را به انقلاب حضرت مهدی (عج)
متصل کنيم.



الله صلی الله علیه وسالم



ای شهید گمنام!
تو پلاکت را گم کردی و من هویتم را...

شهید! من و تو چقدر شبیه یکدیگریم؛ هر دو لباس خاکی به تن داریم، چون بسیجی هستیم!
هر دو زمینی هستیم؛ اما تو آسمانی شدی! هر دو جهادگریم؛ تو در راه خدا و ارزشها و من برای زیاده طلبی! هر دو گمنامیم؛ تو پلاکت را گم کردی و من هویتم را!

دو عاشقیم! هر دو گمنامیم! هر دو "ینظر بنور" هستیم!
هر دو لباس خاکی به تن داریم؛ چون بسیجی هستیم! هر دو زمینی هستیم؛ اما تو آسمانی شدی! هر دو جهادگریم؛ تو در راه خدا و ارزشها و من عاشقیم؛ تو عاشق مولا و من عاشق دنیا! هر دو گمنامیم؛ تو پلاکت را گم کردی و من هویتم را! هر دو نظاره گر نور هستیم!

حمد و سپاس خدای بینیاز و منان را سزا است که توفیق عهد و پیمان با خون سالار شهیدان و همزیستی و همبستگی با شهداء انقلاب اسلامی و هشت سال دفاع مقدس را به ما عطا فرمود.

شهید! وقتی به فکر فرو می‌روم، می‌بینم چقدر من و تو وجه اشتراک زیادی داریم! من و تو هر دو لباس خاکی به تن داریم! هر دو زمینی هستیم! هر دو جهادگریم! هر

من کجا و تو کجا که شنیدم چقدر راحت چشمت را به روی دنیا و همه لذات آن بستی؛ چشمت را به همه چراغهای چشمکزن شهر بستی، همان چراغهایی که مصداق بازز «یخرونهم من التور الى الظلمات» است و تو اما چشمت به دنبال ستارگان پر فروغ آسمان بود که مصداق عینی «یخرونهم من الظلمات الى التور» است و همین شد که خود نیز آسمانی شدی.

چه اکسیر شفابخش بیدارگری خواهد شد، قطرات خونت که با خاکهای شلمچه یا طلايه یا شاید با آب‌های ارond همراه شد تا در خون سیدالشهدا علیه السلام حل شود تا برای من که بعد از سال‌ها به یاد تو افتاده‌ام، فریاد هوشیاری باشد که ای انسان! آیا خبر داری بهای این خون چیست؟

وقتی در خاکهایی که روی آن افتاده بودی، قدم می‌زدم صدایت را شنیدم...!

فریاد می‌زدی؛ بهای این خون حفظ اسلام است!
بهای این خون، زنده ماندن راه سیدالشهدا (ع) است!
بهای این خون، دفاع از حق از دست رفته امامان (ع) است!

بهای این خون، دفاع از حریم ولایت است!
ولایت؛ یعنی همه هستی من که حاضر شدم خونم را به پای درختش بریزم تا ثمر بیخشند!
و جمله آخری که شنیدم را فراموش نمی‌کنم که گفتی؛ حال اگر با من همراه و هم قسم می‌شوی باید در راه دفاع از ارزش‌های الهی هر چه داری فدا کنی!
شهید! صدایت را شنیدم!

پس با تو و رهبرت و امامت و خدایت هم‌پیمان می‌شوم تا از هر آنچه که در خدمت اسلام، انقلاب، ولایت، رهبری و ارزش‌ها قرار گرفته باشد، همچون ناموس دفاع کنم.
گاهی که بار سنگین این مسئولیت را بر دوش احساس می‌کنم، دلم برای آسمان تنگ می‌شود و تو می‌دانی که



در این وانفسای دنیا پیمودن راه آسمان چقدر دشوار است.
پس تو همراهی ام کن تا شاید من هم به آسمانیان بیروندم، تا شاید من هم یکی از آنان باشم که امام عصر (عج) نشان لیاقت به آنان عطا کند؛ تا شاید من هم مثل تو پر باز کنم و پرواز کنم. دعایم کن...

شهید! کاش از ما نپرسند که بعد از شهدا چه کردید؟! آخر از سخن گفتن شرم دارم! از صدای خواب‌آلدام شرم دارم! اصلاً مگر صدای خواب‌آلد من به گوش کسی خواهد رسید؟

شهید! می‌دانم که اگر امروز من با دوستان شهیدت مواجه شوم، همان سخنی را از آنان خواهم شنید که مردم بی‌وفا و راحت‌طلب کوفه از امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) شنیدند که فرمود:

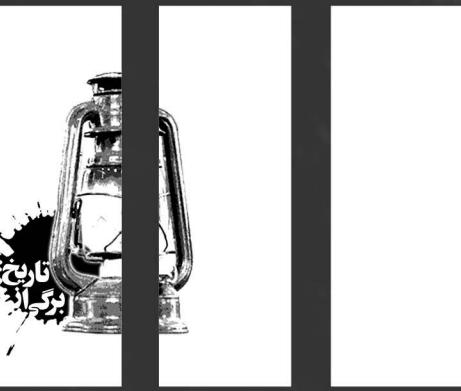
«وَعَمْرٍ لَوْ كُنَّا تَأْتِي مَا أَتَيْنُمْ مَا قَامَ لِلَّذِينَ عَمِدُوا لَأَخْضُرَ لِلَّائِيْمَانَ عُدُوًّا وَإِيمَانُ اللَّهِ لَتَخْتَلِّهَا دَمًا وَلَتُشْعِهَا نَدَمًا»؛ و به جانم سوگند اگر ما هم مثل شما [راحت‌طلب] بودیم، عمود دین برپا نمی‌شد و درخت اسلام خوش شاخ و برگ و خوش قد و قامت نمی‌شد، به خدا سوگند از این به بعد خون خواهید خورد و پشمیان خواهید برد!» (نهج البلاغه، خطبه ۵۶)

می‌دانم که اگر با دوستان شهیدت مواجه شوم آنان به من خواهند گفت: «اگر ما هم مثل شما در اصول، تسامح می‌کردیم و پایی ارزش‌های انقلاب تساهل، امروز چیزی از نهال انقلاب اسلامی که به شجره طبیه‌ای تبدیل شده که «اصلها ثابت و فرعها فی السماء» باقی نمی‌ماند و از مسیر اهداف خروج کرده بود و خون هزاران شهید گلگون کفن پایمال شده بود.»

احساس می‌کنم باید بازخوانی دویارهای از "فرهنگ جهاد و شهادت" داشته باشم تا خود را به راه و رسم شهداء نزدیک نمایم!

حامد جبیی

مَگَرْ اِيْنِجَا مَسْجَدْ اَسْتَ؟ رَوْيَتْ رَا بازْ كَنْ!



خانم حکمت جو آمده بودند. آنها همان شب بازجویی مختصر و بعد آزاد شدند.

از همان شب اول بازجویی کنک خوردن با سیم و کابل شروع شد. من اسم و فامیلی ام را عوضی گفتم که نشناسند، اما یکی از زندانی‌های سابق که خانم هم بود، مرا لو داده بود. لباس‌ها را هم تحویل گرفتم که آماده شوم و به سلول بروم. توی جعبه لباس‌ها یک دست لباس

خونی بود که باید آن را بر می‌داشتم و لباس‌های خودم را آنجا می‌گذاشتیم. در حقیقت آنها می‌خواستند مرا بتراسانند که خودت هم همین طور خونی خواهید شد؛ اما من ترسی در وجود نبود. لباس‌های ما مثل لباس‌های بیمارستان بیماران مرد بود و «فرینچ» نام داشت. ما یکی از آنها را روی سرمان می‌انداختیم و همیشه رویمان را می‌گرفتیم.

شکنجه‌گر اصلی من فردی به نام «حسینی» بود که همیشه هم به من می‌گفت: "مَگَرْ اِيْنِجَا مَسْجَدْ اَسْتَ؟" رویت را باز کن. "بَقِيهَ بازجوها هم به نوبت و پشت سر هم به اتاق ما می‌آمدند و هر کس دستش می‌رسید، مشتی و لگدی و باتومی را نثار ما می‌کرد. یادم می‌آید که همیشه «آرش» در اتاق بازجویی موهای مرا دور دستش می‌پیچاند

وقتی ما را به کمیته مشترک برند، چشم‌هایمان را با چشم‌بند بسته بودند و همه‌مان را به اتاق افسر نگهبان برند و آنچا لباس زندان را به تن ما کردند که بترسیم و بگوییم اول و آخر ما همین است؛ اما ما چون ما قبلاً دوره دیده بودیم، می‌دانستیم که این برنامه‌ها چیست؟ بنابراین ترس و لرزی به خود راه ندادیم؛ اما عده دیگری هم بودند که آن شب خیلی جزع و فزع می‌کردند، چون اصلاً در جریان برنامه نبودند و فقط برای شرکت در جلسه به خانه

شکنجه رسمی می‌شدیم. بازجوها مثل نقل و نبات می‌ریختند توی اتاق و با کابل می‌زدند، تحملش خیلی سخت بود؛ اما با وجود این، از خیلی‌ها نتوانستند حرف بکشند. البته بودند کسانی که بریندند و خیلی‌ها را هم لو دادند؛ اما بعضی‌ها هم بودند که اصلاً حرفی نزدند و خیلی هم شکنجه شدند. گاهی در اتاق‌های شکنجه برای اینکه ما را بتراسانند، کارهای بسیار فوجیع و دلخراشی می‌کردند. به یاد دارم که بجهای را نزد پدرش در اتاق بازجویی آوردن و همان جا در جلوی چشمان او، بازوی بچه هفت ساله‌اش را با قمه بریندند تا بلکه حرف بزنند؛ اما او حرف نزد خیلی وحشی و عصیانگر بودند. آرش که از سه چهار سال قبل شکنجه‌گر شده بود، خیلی کنک می‌زد، چون می‌خواست رتبه بیاورد. هر کس که می‌توانست متهمی را به حرف بیاورد رتبه می‌گرفت. ادم بددهان، کنیف، هرزه و ناسالمی بود. او تا حد مرگ شکنجه می‌کرد و کنک می‌زد. روزی در اتاق بازجویی، حسینی ده تا ناخن پای مرآ کشید. وقتی به بهداری رفت، غلامی مسئول آنچا به من گفت: "خانم! هرجای داری بریز رو آب و خودت را راحت کن. " من جواب دادم: "من هنوز هیچی نگفته‌ام و ناخن‌های پاییم را کشیدند، اگر می‌گفتم چه می‌کردند؟"

من گوش‌های تیزی داشتم، برای همین یکی از نقشه‌های آرش و منوچهری را شنیدم و همین باعث شد ضعف نشان ندهم و حرفی نگویم. در اتاق بازجویی بودم که آرش بیرون آمد و به منوچهری گفت: "من می‌خواهیم این دختر را بتراسانم، چون اصلاً حرف نمی‌زند." آنان گاهی زنان را تهدید به تجاوز می‌کردند و اگر ضعفی نمی‌دیدند، در واقع نقشه آنان بر ملا شده بود. فردای آن روز مرآ برای بازجویی برند. از همان دم در ورودی که وارد شدم، آرش

با کابایی که دو سر آن را گرفته بود، وارد شد و به من گفت: "پشت کابل را بگیر." من پشت کابل را گرفتم و او مثل کسی که گوسفنده را بکشد، مرا می‌کشید و تهدیدم می‌کرد. لحظاتی که گذشت اول خودم و بعد سربازها زدیم زیر خنده. آرش گفت: "چقدر بی‌غیرتی، نمی‌ترسی؟" من هم جواب دادم: "برای چه بترسم؟ من که از شکنجه‌ها نترسیدم، حالاً چرا بترسم؟" خیلی حرصش درآمد. ناگهان رسولی آمد و گفت: "آرش بیا بربیم." آرش جواب داد: "نه، لقمه خوبی گیرم اومده." رسولی جواب داد: "بابا دختر عمه‌ات توی خیابان منتظره." آرش یک اردنگی محکم به من زد و به شدت پرت شدم. بعد گفت: "حالاً برو، فعلًا وقت ندارم." همه بازجوها همین طور بودند، اگر ضعف نشان می‌دادی، سوء استفاده می‌کردند و حرف می‌کشیدند. طلبای را به خاطر دارم که هم‌بند ما بود و بازجویش آرش بود. در حین بازجویی، آرش او را تهدید به انجام عمل ششی کرد؛ طلبای هم نامردی نکرد و خم به ایرو نیاورد.

بگو قوقولی قوقولو! بعد از لحظاتی که خسته می‌شدند، دوباره شروع می‌کردند و می‌گفتند به امام توهین کن. او جواب داد: "دیشب قبل از دستگیری به پسرم قوقولی را دیکته می‌گفتم، توی کتاب بود. من هم یاد گرفتم؛ ولی این جمله را که به امام توهین کنم، در هیچ کتابی ندیدم و بلد نیستم." بعد از این حرف آن روحانی را خیلی کنک زدند و شکنجه کردند.

شکنجه‌های خیلی بدی داشتند، گاز سرتاسری داشتند مانند گاز کباب‌پزی و دختر و پسر و زن و مرد را روی آن می‌خواباندند و می‌سوزانند. یک بار هم در اتاق حسینی بود که دیدم جوانی را کاملاً عربیان کرده بودند و ناگهان بازجو از پشت میز پرید که: "خر من می‌شوی سوارت بشوم؟" و او در جواب فقط با علی می‌گفت. او را تا حد مرگ کنک می‌زدند و بعد رهایش می‌کردند و به بیمارستان می‌برندند و وقتی بر می‌گشت، دوباره از نو شروع می‌کردند. وسیله دیگری هم به نام «آپولو» برای شکنجه بود.

دست‌ها و پاهای را محکم به صندلی آپولو می‌بستند و کلاه‌خود آپولو را روی سر فرد می‌گذاشتند و او را شلاق می‌زدند. او فریاد می‌زد؛ ولی جز خودش کسی صدای جیغ او را نمی‌شنید، به همین خاطر هر کس که شکنجه می‌شد، تا حد امکان داد نمی‌زد. وقتی زندانی از حال می‌رفت رهایش می‌کردند. من را چندین بار به اتاق شکنجه و بازجویی برندند و روی تخت خوابانند و چون پاهایم به لبه تخت نمی‌رسید، آرش روی زانوهای من می‌نشست تا صاف شود و بتواند زنجیرم کند. حسینی هم شروع می‌کرد به زدن. در همان حين آرش دهان مرا می‌گرفت تا صدایی در نیاید؛ اما بعضی از موقع که شروع می‌کردم به تاله و فرباد، آرش بر دهانم تف می‌انداخت و می‌چرخاند و بارها سر مرا به پله‌ها کویید. روزی خیلی

کنک خورده بودم. آرش روی پاهایم ایستاد و گفت: "می‌خواهیم فشار بدهم تا باد نکند و بتوانی باز هم کنک بخوری." آقایان را هم از میله‌های دور دایره آویزان می‌کردند. در این میان روحانیون را خیلی شکنجه آزار و اذیت می‌کردند.

روحانی پیر دیگری هم بود که کتکش می‌زدند و می‌گفتند من می‌زنم، شما باز هم می‌گویید کم می‌زنی؟" منوچهری خیلی خشن بود. همیشه کابل توی دستش بود و سر کابل‌ها هم لخت بود. به هر کس می‌رسید کنک می‌زد و کاری نداشت که متهمن مال خودش باشد یا بازجوی دیگر. خود من از منوچهری و رسولی خیلی کنک خوردم.

علاوه بر همه این‌ها هر روز برای تراساندن، ما را به اتاق شکنجه می‌برندند. هر روز نمی‌زدند؛ ولی هفته‌ای دوبار

از چه در پی می‌آید خاطرات خانم بتوول غفاری، فرزند شهید آیت‌الله حسین غفاری از دوران پر محنت شکنجه و زندان است. این خاطرات برگرفته از کتاب «آن روزهای نامه‌بران» است که توسط موزه عبرت ایران منتشر شده و در بردازندۀ خاطرات تئیین چند از زنان زندانی در کمیته مشترک می‌باشند.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر روزی از روزهای خدا، در منزل یکی از دوستان به نام خانم «حکمت‌جو»، جلسه‌ای به مناسب سالگرد تولد پسر ایشان منعقد گردیده بود و همه در آن حضور داشتیم. من اعلامیه‌های امام را به همراه خود برد بودم. تقریباً نیم ساعت از شروع جلسه گذشته بود که مأمورین ریختند و همه را دستگیر کردند. من خلی اعلامیه و عکس‌ها از امام داشتم و مانده بودم که این‌ها را چه جوری رد کنم؛ چون اگر اعلامیه‌ها را می‌گرفتند، حتماً اعدام می‌کردند. همه ما را سوار

مینی‌بوس کردند و من که در کنار شیشه نشسته بودم، تا

دیدم کسی نگاه نمی‌کند، تند تند اعلامیه‌ها را داخل حوی آب ریختم.

وقتی ما را به کمیته مشترک برند، چشم‌هایمان را با چشم‌بند بسته بودند و همه‌مان را به اتاق افسر نگهبان برند و آنچا لباس زندان را به تن ما کردند که بترسیم و بگوییم اول و آخر ما همین است؛ اما ما چون ما قبلاً دوره دیده بودیم، می‌دانستیم که این برنامه‌ها چیست؟ بنابراین ترس و لرزی به خود راه ندادیم؛ اما عده دیگری هم بودند که آن شب خیلی جزع و فزع می‌کردند، چون اصلاً در جریان برنامه نبودند و فقط برای شرکت در جلسه به خانه





آرش گفت: "می خواهی فردا ما را بدنام کنی؟" طلبه رو به آرش کرد و گفت: "شما خیال کردید ما از این کارها برای بدن و سایل پدرتان به زندان قصر بیاید. من به این می ترسیم؟" می زیر تمام شکنجه ها طاقت آوردم، درست است که این کارها به غیرت ما برمی خورد؛ ولی این طور نبیست که با چنین تهدیدی، چیزی را لو بدھیم. "آرش آن روز آن قدر آن طلبه را زد که از حال رفت. سادسیم زدن داشتند. آرش از منوچهری دستور شکنجه می گرفت و حتی منوچهری به او یاد می داد که چه مدلی بزند، مثلًا می گفت: "سر کابلها را بیشتر لخت کن، چون درد بیشتری دارد."

من در بند سه، همراه خانمها رضایی، شادمان، کریمی، ناصر و فخری فرخنده بودم که خیلی گوشه گیر بود و می ترسید. فکر می کرد همه می خواهند از او حرف بکشند، همیشه گوشه گیر بود. ۱۳ نفر در یک اتاق بودیم و از همه گروهی زندانی وجود داشت. مثلاً دختری بود که از مشهد آورده بودن. دختر یک سرهنگ بود که گریاشات کمونیستی داشت؛ اما خود او بسیار دختر خوبی بود. خیلی مبارز و فعل بود؛ اما این طور افراد چون عمل شان از ریشه اشتباہ بود، بعد از انقلاب به براهه رفتند. قبل از انقلاب همه دست به دست هم دادیم و فقط نابودی شاه و استقرار حکومت اسلامی را می خواستیم؛ اما این افراد فکر می کردند که فرار است مملکت تقسیم شود. بعد از انقلاب تا مرز کفر پیش رفتند. خانم دیگری هم بود به نام «فخری» که خیلی اذیت مان می کردند. بازجوها و شکنجه ها و حرفها از یک طرف آزارمان می داد و اوضاع نامناسب دستشویی و حمام و فضای سلولها از طرف دیگر، برای دستشویی رفتن خیلی اذیت می کردند. در روز سه بار اجازه می دادند که به دستشویی برویم. حال اگر کسی حالش بد بود و احتیاج بیشتری به قصای حاجت داشت، نمی گذشتند و می گفتند توی ظرف غذایت کارت را انجام بده. خیلی بی خیا بودند.

برای حمام رفتن هم سه دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. ده الی پانزده نفری با هم می رفتیم و اگر دیر می کردیم عربان بیرون مان می آوردند. دخترخانمها می ترسیدند و به همین خاطر خشک و خیس، شسته و نشسته بیرون می آمدند. آقایان بجایی می کردند و بیشتر می ایستادند تا خودشان را بشویند، متنها با کابل، زیر آب کتک می خوردند. کابل هم زیر آب خیلی دردناکتر است. نگهبان حمام ما «فریده» بود که گاهی یک نگهبان به همراه او می آمد و خیلی آدم هرزهای بود. فریده چاق و بددهن بود و کمی هم می لنگید. اصلًا احسان و عاطفه نداشت. تازه و قتی می دید بچه ها ناله می کنند، شروع می کرد به فحاشی. بعضی مواقع که در بند باز می شد، با همان صدای کلفتش فریده می زد که دستور دادند بیایید بیرون و حمام بروید. بعضی وقتها آب آن قدر داغ بود که می سوختیم و نمی توانستیم راحت خودمان را بشویم، برای همین نیمه شسته بیرون می آمدیم. برعکس بعضی اوقات آن قدر سرد بود که از

بازجوها پنهان می شدند و می گفتند: "ما از سوسک و موش می ترسیم، سلولها موش دارند." این بچه ها را خیلی تکن زند و رووحیه هایشان را خرد و خراب و بعد از یک هفته هم آزادشان کردند. یاد می آید یکی دیگر از زرنگی هایی که در طول ایام زندان به خرج دادم این بود که عکس های زندان پدرم را

می خوردم. سرما نمی توانستیم آبکشی کنیم و بعد از سه دقیقه هم آب را قطع می کردند.

این اوضاع از یک طرف و نگهبان های بی حیا از سمت دیگر، مایه عذاب بودند. روزی از روزها در دستشویی متوجه شدم که یکی از نگهبان ها که بسیار هم آدم عوضی و هرزهای بود، از زیر در دخترها را نگاه می کند. داد زدم؛ "بی حیا چه کار می کنی؟" از آن به بعد بود که دخترها حواسشان را جمع کردند و موقع دستشویی رفتن، خودشان را جمع و جور می کردند. البته فقط مسئله این بود.

نگهبان های دیگری هم بودند که موقع خواب که ما دراز می کشیدیم، سرشاران را می گذاشتند پایین در و داخل سلول را نگاه می کردند. من اعتراض کردم و داد و باد راه انداختم و دیگر از فردای آن روز دخترها روسی سرشاران می کردند و می خوابیدند.

ما حتی آزادی نداشتیم داخل سلول راحت بخوابیم. کف سلول زیلویی انداخته بودند که خیلی کثیف بود، طوری که رغبت نمی کردیم روی آن دراز بکشیم، اما چاره ای هم نداشتیم، چون بالش نداشتیم، سرمان را روی زمین می گذشتیم. ۱۳ نفر در یک سلول بودیم و جا نمی شدیم و بدهجنس بود. فریاد کشید: "این دختر دروغ می گوید." در

پاسخ گفتمن: "من دروغ نمی گویم. بادت هست به تو گفتم

پدرم را دوست دارم و می خواهم عکس های همراهم باشد و تو هم دلت سوت خود را به من دادی؟" باز جو هم دو سیلی محکم به صورت نگهبان بکوید و نگهبان شروع به جین و داد کرد. آرام به او گفتمن: "همه اش با خوردن دو سیلی این همه فریاد می زنی؟ پس اگر به جای ما بودی چه می کردی؟" این گونه بود که من به هیچ وجه زیربار نرفتم؛ چون اگر می فهمیدند که من عکس های را از داخل پرونده دزدیدم، برایم سنگین تمام می شد.

در کمینه مشترک، خیلی اذیت مان می کردند. بازجوها و

شکنجه ها و حرفها از یک طرف آزارمان می داد و اوضاع نامناسب دستشویی و حمام و فضای سلولها از طرف

دیگر، برای دستشویی رفتن خیلی اذیت می کردند. در روز سه بار اجازه می دادند که به دستشویی برویم. حال اگر

کسی حالش بد بود و احتیاج بیشتری به قصای حاجت داشت، نمی گذشتند و می گفتند توی ظرف غذایت کارت را

انجام بده. خیلی بی خیا بودند.

برای حمام رفتن هم سه دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. ده الی

پانزده نفری با هم می رفتیم و اگر دیر می کردیم عربان بیرون مان می آوردند. دخترخانمها می ترسیدند و به همین

خاطر خشک و خیس، شسته و نشسته بیرون می آمدند.

آقایان بجایی می کردند و بیشتر می ایستادند تا خودشان را

بشویند، متنها با کابل، زیر آب کتک می خوردند. کابل هم

زیر آب خیلی دردناکتر است. نگهبان حمام ما «فریده» بود که گاهی یک نگهبان به همراه او می آمد و خیلی آدم

هرزهای بود. فریده چاق و بددهن بود و کمی هم می لنگید.

اصلاً احسان و عاطفه نداشت. تازه و قتی می دید

بچه ها ناله می کنند، شروع می کرد به فحاشی. بعضی مواقع

که در بند باز می شد، با همان صدای کلفتش فریده می زد

که دستور دادند بیایید بیرون و حمام بروید. بعضی وقتها

آب آن قدر داغ بود که می سوختیم و نمی توانستیم راحت

خودمان را بشویم، برای همین نیمه شسته بیرون می آمدیم. برعکس بعضی اوقات آن قدر سرد بود که از



انقلاب مهدوی امام خمینی (ره)



امام راحل با تلفیق چندین مؤلفه مهم - به خصوص با تأکید بر وظیفه انقلابی شیعیان در عصر غیبت - پیام آور تازه‌ای از انتظار ظهر امام عصر (عج) بود. او در رأس هرم تفکرات سیاسی شیعه و در کانون مرکزی مبارزه قرار گرفت و هدف اساسی خود را تشکیل حکومت اسلامی قرار داد. امام خمینی با توجه به چند مؤلفه اساسی زیر، رهبری قیام اصلاح طلبانه را بر عهده گرفت:

۱- ارائه نظریه «ولایت فقیه» و باستگی حکومت برای فقیهان در زمان غیبت امام عصر (عج):
«همین ولایتی که برای رسول اکرم (ص) و امام در تشکیل حکومت و اجرا و تصدی هست، برای فقیه هم هست^۱»

امام راحل (ره) در موارد زیادی، (چه در کتاب‌های «ولایت فقیه» و «البیع» و چه در سخنرانی‌ها و اعلامیه‌های خود)، برقراری حکومت اسلامی را در زمان غیبت امام معصوم، ضرورت اولیه کشورهای مسلمان و به مصلحت و خیر آنان می‌دانست: «از غیبت صغری تاکنون - که هزار و چند سال می‌گذرد - ممکن است صدها هزار سال دیگر [بگذرد] و مصلحت اقتضا نکند که حضرت تشریف بیاورد و در طول این مدت مديدة، [آیا] احکام اسلام باید زمین بماند و اجرا نشود و هر که هر کاری خواست بکند؟[آیا] قوانینی که پیامبر اسلام، در راه بیان و تبلیغ و نشر و اجرای آن، ۲۳ سال زحمت طاقت فرسا کشید، فقط برای مدت محدودی بود؟ آیا خداوند اجرای احکامش را محدود کرد به دویست سال؟

انقلاب ما «انفتحاری عظیم»، «اعجاز بزرگ قرن»، «مائده بزرگ آسمانی»، «نصرت اعجاز‌آمیز اسلام بر کفر»، «تحف خدای تبارک و تعالی از عالم بالا» و «جرقه و بارق الهی» است. انقلاب ما «معجزه بزرگ و مصدقی از نصرت الهی»، «عامل خود باروی»، «منشاء تحول عظیم در دنیا» و «زنده کننده دنیا اسلام» «متکی به اعتقاد دینی و ایمان اسلامی»، «توجه دهنده دلهای مردم به خدا»، «محصول قرن‌ها تلاش مخلصانه علمای شیعی و حضورشان در صحنه‌های حساس» و «دستاورد خون شهدان» است.^۹

انقلاب ما، زنگ بیداری‌اش است برای تحول بزرگی که جهان، قرن‌ها در انتظار تحقق آن است؛ تحول بزرگی که به حاکمیت کفر و استکبار پایان می‌دهد و بساط ظلم و بی‌عدالتی را از پهنه گیتی بر می‌چیند. انقلاب ما به گفته معمار کبیر انقلاب، امام راحل از الطاف امام عصر (عج) است: «این من نبودم که به واسطه من پیروزی را به دست آوردم. خدای تبارک و تعالی در سایه امام زمان (سلام الله علیه) ما را پیروز کرد... چه شد که پس از مدت کمی این تحول پیدا شد؟... این دست غیبی بود که این تحول را پیش آورد».^{۱۰}

انقلاب ما، همچنان که از الطاف امام عصر (عج) است، به شهادت دستاوردهای عظیم آن و اینکه آفتاب آمد دلیل آفتاب، زمینه ساز حکومت آن حضرت و متصل به قیام او نیز خواهد بود. انشاء الله. علاوه بر آنچه که ما خود شاهد آئیم، برخی از روایات و سخنان امام راحل و مقام معظم رهبری و دیگر بزرگان نیز، گواه این حقیقت روشن

و [آیا] پس از غیبت صغیری، اسلام دیگر همه چیزش را رها کرده است؟»^{۱۱}

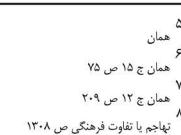
۲. نامشروع شمردن رژیم‌ها و نظام‌های سیاسی موجود (به ایشان می‌فرماید): «البته این پر کردن دنیا از عدالت، اگر می‌توانستیم می‌کردیم؛ اما چون نمی‌توانیم بکنیم، ایشان باید بیایند».^{۱۲}

۳- آگاهی بخشیدن به مردم، در جهت ایجاد آمادگی و زینه سازی برای ظهر حضرت مهدی (عج):

حضرت امام (ره) فرموده‌اند: «امید است که این انقلاب، جرقه و بارقه‌ای الهی باشد که انفتحاری عظیم در توده‌های زیر ستم ایجاد نماید و به طلو فجر انقلاب مبارک حضرت بقیة‌الله - ارواحنا لتراب مقدمه الدهاء - متنه شود».^{۱۳}

«ما باید در این طور روزها، در این طور ایام الله، توجه کنیم که خودمان را مهیا کنیم از برای آمدن آن حضرت... ما باید خودمان را مهیا کنیم از برای این که اگر چنان چه موفق شیم - این شاء الله - به زیارت ایشان، طوری باشد که رو سفید باشیم، پیش ایشان».^{۱۴}

و در نهایت، سخن را با این گفته «مارتین کرام» به پایان می‌رسانیم که: «طرفداران پرشور امام خمینی، او را نایب امام، یعنی، نماینده امام خمینی، او را غایب می‌دانند. چنین عنوانی، به این معنا است که پیروان امام خمینی، قدرت او را الهی و مشروع می‌دانند. جاذبه امام خمینی و علماء، بازتابی از ستایش ائمه است».^{۱۵}



۱۵ همان ص ۱۵
۱۶ همان ج ۱۲ ص ۲۰۹
۱۷ همان ج ۱۲ ص ۲۰۸
۱۸ تهاجم با تقویت فرهنگی ص ۱۳۰



^۹ برگرفته از سخنان امام راحل و مقام معظم رهبری
^{۱۰} صحیحه امام / ج ۷ ص ۷۹

^۱ اقلاب اسلامی در ایران ص ۲۸
^۲ صحیحه نور ج ۲۰ ص ۱۹۶
^۳ همان ص ۲۰

شهید محمد رضا وثاقی امیر

(۱۳۶۵/۱۱/۱۲)

شهید محمد رضا وثاقی امیر در سال ۱۳۳۷ در روستای «خنجین» از توابع شهرستان اراک چشم به جهان گشود. دوران کودکی را در دامان گرم خانواده متعدد و مذهبی به سر برداشت. والدین نسبت به فرائض دینی او کوشان بودند و در تربیت فرزندان خود سعی وافر داشتند. وی در لاسالگی در مکتب مرحوم «سید احمد هاشمی» به آموختن قرآن کریم پرداخت. به مدت ۵ سال در مکتب حضوری فعال داشت. قرآن را با علاقه خاصی فرا می‌گرفت. در همان سال‌ها به آموختن قرآن کریم نیز مشغول بود. دوره ابتدایی را در روستای «سمقاور» با مشقت زیاد ادامه داد تا اینکه کوه‌های پنج ابتدایی را اخذ نمود. او مدتی به کار کشاورزی پرداخت و به علت درآمد ناچیزی که مخارج خانواده‌اش را تأمین نمی‌کرد، به تهران عزیمت نمود و تا ۱۸ سالگی در کار نقاشی ساختمان کار کرد. در سال ۱۳۵۷ به خدمت سربازی رفت و پس از ۶ ماه خدمت در نظام سنتشاھی پهلوی به دنبال صدور فرمان امام خمینی (ره) مبنی بر سرباز زدن از خدمت و اطاعت طاغوت و پیوستن به مردم، شهید وثاقی به لحاظ علاقه وافر نسبت به رهبر کبیر انقلاب و واجب الاطاعه دانستن فرامین او خدمت را ترک و به روستای خنجین مراجعت نمود. او همگام با مردم به فعالیت‌های مختلفی پرداخت و بطور همه جانبه در تبلیغات علیه رژیم شاه و تشویق و ترغیب مردم پرداخت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ۱۳۶۲ به مطابق فرمان رهبر انقلاب مبنی بر فراخواندن سربازان و دیگر نیروها، مجدداً به خدمت سربازی رفت و با اشتیاق وصفناپذیر بقیه وظیفه خود را انجام داد و در سن ۲۳ سالگی ازدواج نمود. به خاطر علاقه‌ای که به آموزش و پرورش داشت، در مدارس به تدریس قرآن نیز می‌پرداخت. وی پس از انتقال به استانداری مرکزی از سوی استانداری به سمت دهدار خنجین منصوب شد. در این مدت تمام اوقات خود را صرف خدمت به مردم نمود. او همچنین در زمینه‌های عمرانی فعال بود؛ از جمله کارهایی که در زمان خدمت وی انجام شد، بنای ساختمان دهیاری و احداث دو کلاس مورد نیاز دبیرستان خنجین بود. هم‌زمان با آغاز جنگ تحملی و لبیک گفتن به ندای رهبر در حالی که دارای دو فرزند پسر و دختر بود، از طریق نیروهای بسیجی به جبهه اعزام شد و پس از مدت ۷ سال در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۲ در منطقه عملیاتی شلمچه به فیض شهادت نائل آمد.

گزیده‌ای از وصیت‌نامه شهید:

«...خدا! تو خود شاهدی که برای چه منظور و هدفی در این عرصه پیکار قدم می‌نمهم. تنها هدف من برای رضای تو و برای برقاری و بريا ماندن نظام عدل الهی در جهان اسلام و لبیک گفتن به ندای هل من ناصر ینصری حسین زمان حضرت امام که همانا ادامه دهنده راه انبیاء و اولیاء الله می‌باشد، هست. و ای خدای مهربان! من مال و ثروتی ندارم که در راه تو خرج نمایم، لذا این جسمی را که خودت آفریده‌ای و در آن روح دمده‌ای اگر مورد قبول درگاهت واقع شود در راه تو هدیه می‌کنم. و ای معبد من! ای تنها کسی که به تمام اسرار جهان آگاه می‌باشی! اگر چه من در زندگی لغزش‌های زیادی داشتم و از امر تو نافرمانی کردم؛ لکن تو بزرگ‌تر از آنی هستی که بخواهی مرا مورد عفو و مغفرت خودت قرار دهی. و اما پیامی به امت اسلام و همیشه در صحنه ایران بخصوص جوانان حزب الله: ای عزیزان! امروز روز آزمایش و امتحان است و روز نشستن در خانه و سرگرم شدن به مسائل دنیوی نیست و اسلام عزیز نیاز به جوانمردی‌ها و ایثارها و از خود گذشتگی‌ها دارد...»

۱۳۶۵/۱۱/۱۵

الاصی محمد رضا وثاقی



مادر: زهرا رجبی شهید محمد رضا وثاقی امیر

**ای عزیزان! امروز روز
آزمایش و امتحان است و روز
نشستن در خانه و سرگرم
شدن به مسائل دنیوی نیست
و اسلام عزیز نیاز به
جوانمردی‌ها و ایثارها و از
خود گذشتگی‌ها دارد**



است: رسول اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌فرماید: مردمی از شرق قیام می‌کنند و زمینه را برای حرکت جهانی مهدی [ع] فراهم می‌سازند.^{۱۱}

امام باقر (علیه السلام) می‌فرماید: «گویا می‌بینم

مردمی در شرق قیام کرده، حق را طلب می‌کنند؛ ولی به آنان نمی‌دهند. دوباره حق را می‌طلبند، به آنان داده نمی‌شود. وقتی اوضاع را چنین دیدند شمشیرهای خود را بر شانه‌ها می‌گذارند، پس آن گاه حاضر می-

شوند که حق آنان را بدھند؛ اما آنان دیگر قبول نمی‌کنند تا اینکه قیام می‌کنند و بودم، گزارشی داشتیم که آقای... در مشهد

گفته است: «من بالآخره علیه امام اعلام جنگ می‌کنم». من خدمت امام رسیدم و ضمن ارائه گزارش، خبر مذکور را هم گفتم. ایشان سرش پایین بود و گوش می‌داد، این نگاه می‌دارم.^{۱۲}

«دست عنایت خدای تبارک و تعالی بر سر این ملت کشیده شده است و ایمان آنها را تقویت فرموده است که یکی از عالیم طلیور بقیت الله (ارواحتنا فداد) است.^{۱۳}

«انقلاب ما در راه آن هدفی که امام زمان (ع) برای تأمین آن هدف می‌بیند می‌شود و ظاهر می‌شود، یک مقدمه لازم و یک گام بزرگ بوده [است]. ما اگر این گام بزرگ را بر نمی‌داشتمیم، یقیناً ظهور ولی عصر (ع) به عقب افتاد. شما مردم ایران و شما مادران شهید داده و پدران داغدار و افرادی که در طول این مبارزه زحمت کشیدند، بدانید و شما ای امام بزرگوار است! بدانید -

که بهتر از ما می‌دانید - شما موجب پیشرفت حرکت انسانیت به سوی سرمنزل تاریخ و موجب تسريع در ظهور ولی عصر (صلوات الله علیه) شوید. شما یک قدم این بار را

به منزل نزدیکتر کردید.^{۱۴}

ایت الله خرازی می‌گوید: «یکی از دوستان به نقل از عده‌ای از دوستان موثق شان فرمود: ما در حدود سال‌های ۴۲ و ۴۳ که

قدوم مبارک شماست.»^{۱۵}

گزاری برخی از آقایان که می‌گویند مردم حاضر در صحنه نیستند، این جوانان ما را زرق و برق فرنگ نگرفته، این‌ها به فکر اسلام عزیز هستند. باید این را به آقایان ایشان فرمودند: آیت الله خمینی به وطن باز می‌گردد و پیش از برگشتن، شاه را از اداره‌های دولتی و ارتقیه‌ها رسیده بود، فرمودند: «هر کدام از اینها را اگر بگیرند بین سه تا ده سال محکوم می‌کنند. باید به آقایان گفت که مردم هستند و خطرپذیرند و مجاهده می‌کنند». عرض کردم: «وقتی محمد رضا خان از قم برگشت، دستور داد که برای شما کیفرخواست صادر کردن... این‌ها می‌خواهند شما را دستگیر کنند!» فرمودند: «ثُمَّ مَاذًا... که چه؟» عرض کردم: «زبانم لال، ممکن است برای شما اعدام را در نظر بگیرند!»

فرمودند: «عجب! من فکر می‌کنم ده تا مثل من توی قم باید آماده شهادت باشیم تا ماسک از چهره کریه او کنار زده شود! شما از بابت من یکی ناراحتید؟... اگر من را گرفتند، داد بزندیا اگر محاکمه کردند، فریاد بزنید! اگر خون من لا یق شهادت باشد، بزرگ‌ترین سرمایه برای شماست. از سرمایه می‌ترسید؟» بعد در حالی که هیجان زده شده بودم، فرمودند: «از اینجا که رفید، به برادران مان بگویید حداقل مبارزه ما سی سال است. هر کس می‌تواند بماند و هر کس نمی‌تواند، در کناری باشد و وظایفی که می‌تواند، انجام دهد!» بعد فرمودند: «خیال نکنید که بعد از سی سال، ایران را اسلامی کرده‌ایم یا دنیای اسلام را نجات داده‌ایم. خیال نکنید که ما در ظرف سی سال همه‌مان زنده می‌مانیم... ممکن است که ما در درگیری با کفار بین المللی بکشیم و کشته شویم.» بعد از آن مکثی کردند و فرمودند: «شما بدانید که مبارزه ما سه مرحله دارد: اول، اسلامی کردن ایران، دوم، اسلامی شدن کشورهای اسلامی، سوم، اسلامی شدن جهان. آن روز است که به مولا عرض می‌کیم: مولا! جهان متظر قدوم مبارک شماست.»^{۱۶}

^{۱۷} بازنویسی بخشی از سخنرانی آقای عسگر اولادی در مدرسه حقانی قم ۸/۱۱/۱۵

^{۱۸} آیت الله خرازی / روزنامه‌ای از عالم غیب / ص ۲۵۴

^{۱۹} آیت الله ری شهری اکمیای محبت / ص ۷۲

طلبه شهید سیدرضا موسوی نهاوندی (دستوریان)

- هنگامی که در جبهه بود، مکرر برای سلامتی اش گوسفند قربانی می‌کرد و دعای توسل می‌خواندم و او به سلامت برمی‌گشت. می‌گفت: پدر! نمی‌دانم چه سری است که من در میان آتش و دود می‌روم؛ ولی حتی مجروح هم نمی‌شوم.
- گاهی به سیدرضا می‌گفتم خوب است برای شما همسری مؤمن انتخاب کنیم. او در جواب می‌گفت: زنی من، کفن من است.
- در آخرین نامه‌ای که نوشته بود به مادرش گفته بود: «مادر! از راه خیاطی هم شده، شهریه‌ی سه سالی که گرفته‌ام را به مراجح تقیید بازگردان؛ می‌ترسم در قبال گرفتن شهریه‌ها انجام وظیفه نکرده باشم.»



مادرش هم ۷ لیره که از دسترنج قالی‌بافی در منزل پدرش به دست آورده بود، به من دادند و من آن‌ها را تقدیم رهبر معظم انقلاب کردم. مقام معظم رهبری هم آن‌ها را به "موzech شهدا" اهدا کردند و گفتند: من خودم شخصاً تقبل می‌کنم پول معادل آن را به جبهه بفرستم.

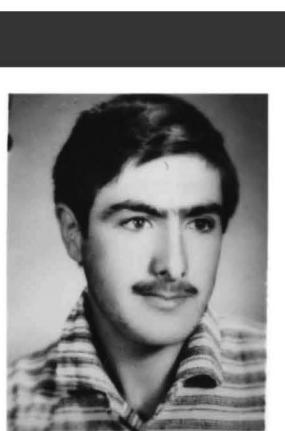
- حدود ۶ ماه پس از شهادتش، دو زن و مرد نابینا آمدند و گفتند منزل سیدرضا دستوریان شوختی می‌کردند و می‌گفتند: برای علی چادر بیاورید!!

- با جوانان و نوجوانان، رفیق بود. ارتباط قوی با آن‌ها برقرار می‌کرد تا بتواند مشکلات آنان را حل کند. برای جذب جوانان، در جلسات زحمت زیادی متحمل می‌شد. کتاب‌های مفید برای آن‌ها می‌خورد، برای آن‌هایی که کم بضاعت بودند، از راه مسابقه و جایزه به طور غیرمستقیم لباس و لوازم درسی تهیه می‌کرد؛ تا ذراهای شخصیت آن‌ها ضربه‌ای نبینند.

- از مخالفین سرسخت رژیم شاه بود. حاضر نبود حتی ریالی به حکومت طاغوت کمک شود. مسئله‌ای پیش آمد که یا باید صد تومان پول می‌داد یا یک شب بازداشت می‌شد. با این که بازداشت‌شدن و سرتراشیدن برایش سخت بود، ترجیح داد به زندان برود.

شهید مهدی عبدالله (قمی)

- پس از آموزش دیدن در پایگاه منظریه قم، از طرف بسیج در ۲۹ آذر ۱۳۵۹ برای اولین بار، به جبهه فیاضیه (آبان) اعزام شد. از همان وقت مادرش او را وقف اسلام و امام زمان (عجل الله فرجه) نمود. به او می‌گفت: «فرزند! تمام وجودت را به خدا بسپار و فقط برای او کار بکن.»
- در نامه‌هایش بعد از یک آیه قرآن یا یک حدیث، سفارش‌های مهمی می‌کرد. پیروی از روحانیت، حفظ حجاب، حفظ سنگر مدرسه و ...
- مادرش به او می‌گفت: «هرگاه تو در جبهه‌ای من خوشحال‌تر و راضی‌ترم، به مهدی برخورد چون مادر ادامه داد؛ مادر جان! مبادا فکر کنی تو را دوست ندارم؛ بر عکس، چون خلیل دوست دارم، تو را به جبهه فرستادم؛ چون تو برایم خلیل عزیزی، به خداوند تقاضیت می‌کنم؛ مگر نه این است که «آن تناولا البر حتی تنقروا مما تحبون».»
- آنقدر قم را دوست داشت که دست به شناسنامه برد و فامیلی‌اش را از "آرانی" به "قمی" تغییر داد؛ مهدی عبدالله قمی.



نامه عاشقانه بانوی شهیده قزوینی به همسر رزمند اش

«فرصت خوبی به شما دست داده، قدرش را بدان، بیشتر به یاد خدا بیاش. دوست دارم ایمانت را محکم کنی؛ از تاریکی شب استفاده کن، بلند شو با خون شهیدان وضو بازار و با اسلحه شهیدان، خود را مسلح بساز؛ بند کفشت را محکم بیند؛ قدمت را محکم بر زمین بزن و با ایمانی استوار، انگار که می‌خواهی به پیش خدا بروی، برو در زیر آسمان در زیر مهتاب، سرت را روی خاک بگذار که بر روی آن خون شهیدان ریخته شده. در آن‌جا خالصانه، به فکر هیچ چیز حتی من و علی بیاش، فقط به فکر خدا بیاش...»

وقتی پشت سنگرهای قرار گرفتی و با عاشقانه شهادت هم صحبت شدی و خود نیز از روحیه عالی شهیدان برخوردار شدی، این گونه روحیه را برایم به همراه خاک آلوه با خون شهیدان، به سوغات بیاور...».



شهید علی محمد عبدالله

- به نماز اول وقت خیلی اهمیت می‌داد؛ به طوری که اگر اول وقت نماز نمی‌خواند، خودش را با پول جریمه می‌کرد.

- هنگام سلام و احوال‌پرسی با فامیل و بستگان، آن‌قدر سرش پایین بود که بعضی از فامیل‌ها شوخی می‌کردند و می‌گفتند: برای علی چادر بیاورید!!

- با جوانان و نوجوانان، رفیق بود. ارتباط قوی با آن‌ها برقرار می‌کرد تا بتواند مشکلات آنان را حل کند. برای جذب جوانان، در جلسات زحمت زیادی متحمل می‌شد. کتاب‌های مفید برای آن‌ها می‌خورد، برای آن‌هایی که کم بضاعت بودند، از راه مسابقه و جایزه به طور غیرمستقیم لباس و لوازم درسی تهیه می‌کرد؛ تا ذراهای شخصیت آن‌ها ضربه‌ای نبینند.

- از مخالفین سرسخت رژیم شاه بود. حاضر نبود حتی ریالی به حکومت طاغوت کمک شود. مسئله‌ای پیش آمد که یا باید صد تومان پول می‌داد یا یک شب بازداشت می‌شد. با این که

بازداشت‌شدن و سرتراشیدن برایش سخت بود، ترجیح داد به زندان برود.

- ۱۹ اردیبهشت ۵۷ بود. مجلسی در مسجد اعظم قم به مناسبت چهلم شهدا بیزد برقرار می‌شد. علی غسل شهادت کرد. نماز خواند. تلاوت قرائش را بر روی نواری ضبط کرد و گفت: شاید بزنگدم، این قرائت قرآن را یادگار داشته باشید. و رفت.

بعد از تمام‌شدن جلسه، تظاهرات با شکوهی صورت گرفت. پس از حمله رژیم و متفرق شدن مردم، علی و دوستانش با سرداش شعار به طرف پل حاجتیه می‌روند. سربازان طاغوت به آن‌ها حمله می‌کنند و در همین حال، تانک ۳ نفر را به زیر می‌گیرد؛ دو نفر مجروح می‌شوند و علی وقتی اذان ظهر به شهادت می‌رسد.

همسر شهید



محبت‌هایی

سردار شهید عبدالله معیل (۱۳۶۴/۱۱/۲۵)

مسئول پسیج لشگر ۱۷ علی بن الیطالب علیه السلام
- نسبت به مادرشان ادب و احترام خاصی داشت. همیشه
قددان محبت ایشان بود که در یتیمی و فقر بزرگش کرده
بود. مادر کار کرده بود تا توانسته بود خرج زندگی را در
بیاورد. عبدالله همه اینها یادش مانده بود. اینکه هر وقت
دیر کرده بود، مادر تا سر کوچه آمده بود و منتظر مانده
بود. اینکه غذا نخورده بود تا عبدالله بیاید. اینکه برای
خودش لباس نخریده بود و برای عبدالله خریده بود.
اینکه... تمام محبت‌ها و زحمت‌های مادر در خاطرش مانده
بود و حالا با ادب و احترامش می‌خواست تشکر کش را نشان
دهد.

- سال ۵۴-۵۳ بود. عبدالله به خاطر وضع مالی خانواده،
درس را رها کرده بود و در دفترخانه کار می‌کرد. جالب این
بود که آنجا بپروا علیه شاه و به دفاع از امام (ره) صحبت
می‌کرد. گاهی افراد می‌آمدند مالیات بدنهند؛ عبدالله
صحبت امام (ره) را که فرموده بودند به حکومت شاه
مالیات ندهند را برایشان می‌گفت و تحریک‌شان می‌کرد
که زیر بار دادن مالیات نزوند.

- نماز مغرب و عشاء را در حرم خواندیم و بعد گروهی
رفتیم داخل صحن و شروع کردیم به شعار دادن «شاه
فراری شده سوار گاری شده» کم کم جمعیت هم دنبال مان
آمد. دور حوض می‌چرخیدیم و شعار می‌دادیم. سواکی‌ها
حمله کردند، ما فرار کردیم داخل حرم و کنار ضریح پناه
گرفتیم. مدتی گذشت، یکی از خدام گفت: «ساواکی‌ها
رفتند، می‌توانید بروید». عبدالله حرخ خادم را قبول نکرد و
اعتماد نکرد. ما رفتیم بیرون و دستگیر شدیم.

- تعدادی اعلامیه بر می‌داشت و بین کارمندان اداری پخش
می‌کرد. حتی گاهی در محضری که کار می‌کرد به
مراجعین می‌داد و آنها را نسبت به امام (ره)، روند انقلاب و
جنایات شاه آگاه می‌کرد. سال آخر انقلاب خودش را مقید
کرده بود نمازهایش را در مساجدی بخواند که اهالی محل
اهل تظاهرات و مبارزه بودند. به خاطر همین مسجد‌های
مختلف می‌رفت و آنجا نماز می‌خواند. ظاهرا هم که در
محضر بود، موقع اذان کار را رها می‌کرد و می‌رفت مسجد
امام حسن عسکری علیه السلام نمازش را به جماعت
می‌خواند و بر می‌گشت.

سردار شهید عبدالله معیل



نقشه اتصال با اهل بیت علیه السلام در دل‌ها روشن بماند.
می‌گفت: «همین جلسات مذهبی و روشنگری‌ها باعث
می‌شود که افراد آگاه شوند و احساس تکلیف کنند و به
جبهه‌ها بخونند.» خودش هم هر وقت بود در جلسه شرکت
می‌کرد و تحلیل‌های خیلی کامل و دقیقی از اوضاع جبهه
و کشور برای بقیه می‌گفت و روشنگری می‌کرد.
- یکی از کتاب‌های شهید مطهری را خوانده بود و آنقدر
بهره برده بود که کتاب را آورده بود، برای همه تعریف
می‌کرد و توضیح می‌داد و بجهه‌ها را تشویق می‌کرد که آن
را بخوانند. همیشه بیشتر از بقیه کتاب می‌خواند و روی
نکات آن تأمل می‌کرد و بعد هم دیگران را تشویق می‌کرد
آن کتاب را بگیرند و بخوانند.
- موقع نماز که می‌شد، حتماً عبدالله را تلوی مسجد می-
دیدیم. حتی نماز صبح را با جماعت می‌خواند. در جبهه هم
همین طور.
- صدای روضه‌خوان که بلند می‌شد، سر عبدالله پایین می-
آمد و شانه‌هایش می‌لرزید و آرام آرام صدایش به گریه بلند
می‌شد. شرکت کننده فال هیأت‌ها بود. رمز آمدنش در
دنیا، رشد کردنش و صعودش در زندگی و عاقبت به
خیری‌اش را در اهل بیت علیهم السلام می‌دید. به خاطر
همین به روضه و ذکر اهل بیت اهمیت می‌داد. گاهی هم
که در مجلس روضه شرکت می‌کرد، گریه نمی‌کرد. می-
گفت: «این فرد برای خدا نمی‌خواند.»



مهمان کاروک

عملیات والفجر مقدماتی (۱۳۶۱/۱۱/۱۷)

نیروهای عراقی از فکه وارد خاک ایران شدند تا کرخه پیش رفتند و مقابل شوش، اندیمشک و دزفول مستقر شدند. رزم‌دان ایران با عملیات‌های پیروزشان آنها را تا مرز عقب راندند. صدامی که قدرتمندانه بر طبل جنگ کوفته بود، جنگجویی شد پشیمان که دنبال پناهگاهی برای خود می‌گشت. اگر کشورهای غربی و شرقی به یاری اش نیامده بودند، عملیات‌هایی که در فکه و دیگر مناطق انجام شده بود، به سقوط حرب بعثت می‌انجامید.

موقعيت عملیات محرم در پیش روی به سمت استان العماره عراق زمین‌های روبه روی العماره را برای رسیدن به آن استان عراق که مهمترین شهر میان بغداد و بصره است، مناسب عملیات نشان داد. عملیات والفجر مقدماتی با همین هدف طراحی شد. زمین منطقه، از چزابه تا فکه به جز جاده‌هایش همه رملی است. دشمن، زمین منطقه را با مانع‌های مختلف پوشانده بود. عملیات ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ با رمز «یا الله» شروع شد. پیشروی‌های اولیه خوب بود؛ اما رمل، آتش و مواعن نظامی توان نیروها را گرفت و پیشروی ما متوقف شد.

خیلی از شهداء جنازه‌هایشان سال‌ها در رمل‌های فکه ماند. یکی از شهدا در برگه‌های آخر دفترچه یادداشت‌نوشته بود: «من اصغر شمسه؛ فرمانده گردان علی اصغر. سلام ما را به امام پرسانید و بگوید ما عاشورایی جنگیدیم.» جنگیدن در زمین‌های رملی کار بسیار سختی بود. پیشروی چنانی در این رمل‌ها انجام نشد؛ ولی مقاومت عاشورایی یاران امام در دل رمل‌های فکه در تاریخ ثبت شد.

خطاوات

- در تفحص شهدایی پیدا کردیم که دست و پایشان را با سیم تلفن بسته بودند. بچه‌ها می‌گفتند احتمالاً مجروحانی بوده‌اند که دشمن زنده به گورشان کرده‌اند و پایشان را هم بسته که نتوانند خاک‌ها را کنار بزنند. بعضی از جنازه‌ها هم سوت‌خوردند که انگار که آتش‌شان زده باشند.

- صدای بمباران دشمن گوشت را پر می‌کرد. خسته می‌شدی. صدای بمباران که قطعه می‌شد، صدای ناله مجروحی را می‌شنیدی که در تپه‌ای دور افتاده و آب می‌خواهد. نمی‌توانستی تکان بخوردی، دعا می‌کردی همان صدای بمباران توی گوشت پیچید.

- قبل از عملیات آمده بود می‌گفت بناست عروسی کنم، مرخصی می‌خواهم. مرخصی‌ها لغو شده بود؛ ولی بهاش گفت برو. توی راه بچه‌های گردان را دیده بود. بهاش گفت بودند عملیات است. برگشت. عصبانی بود. می‌گفت اگر عملیات هست، چرا مرخصی دادی؟ ماند و در عملیات شهید شد.

- می‌گفتند عملیات لو رفته؛ اما فرقی هم نمی‌کرد. دشمن منطقه را پر کرده بود از مانع‌های مختلف و پیچیده؛ انواع میدان‌های مین، انواع سیم‌خواردهای معمولی و حلقوی، کانال‌هایی که درون شان مین کار گذاشته بودند. تازه همه‌اینها را که رد می‌کردیم، به خط اول عراقی‌ها می‌رسیدیم و نوبت جنگیدن بود.

- مهمات کم داشتیم. بچه‌های توی خاک دنبال ۴ تا تبر کلاش می‌گشتند. خیلی پیش رفته بودیم. خبری هم از آتش پشتیبانی نبود. یک هفته مقاومت کردیم. آب و کمپوتی را که همراهان بود حیره‌بندی کردیم. همه تشنه بودند. گرسنه بودند. صدای بلندگوهای دشمن می‌آمد، می‌گفتند تسليیم شوید. تا صدای بلندگو بلند می‌شد، لب تشنه‌ها الله اکبر می‌گفتند؛ همه با هم برگفته از کتاب حسن باقری / روایت فتح

سردار شهید حسن باقری

کلی حرف زدن. خنده‌یدند. گفت: «حسن بیا به مسئول اعزام بگیم ما می‌خوایم با هم باشیم. می‌آی؟» گفت: «باشه این طوری بیشتر باهم ایم.»

به مسئول اعزام گفت: «آقاجون مگه چی میشه؟ ما می‌خوایم باهم باشیم.» مسئول اعزام گفت: «باکی؟» گفت: «اون پسره که اونجا نشسته. لاگره. ریش نداره.» مسئول اعزام نگاه کرد و گفت: «نمی‌شه.» گفت: «چرا؟» گفت: «پسرجن! اونی که تو می‌گی فرمانده‌س. حسن باقریه. من که نمی‌تونم اونو جایی بفرستم. اونه که ما رو این ور و اون ور می‌فرستم. معاون ستاد عملیات جنوبه.»

- نزدیک خط دشمن گرا می‌دادم. گلوله توپ و خمپاره بود - که سوت می‌کشید و تند و یک ریز، مثل باران بهاری می‌بارید. خاکریز عراقی‌ها به هم ریخته بود. با دوربین نگاه کردم دو نفر، برانکارد به دست، از خاکریز عراقی‌ها سازیر شدند. حسن را شناختم. یک سر برانکارد را گرفته بود، هی دول راست می‌شد و به دو می‌آمد.

- نزدیک ظهر بود. از شناسایی بر می‌گشتیم. از دیشب تا حالا چشم روی هم نگذاشته بودیم. آن قدر خسته بودیم که نمی‌توانستیم پا از پا برداریم؛ کاسه زانوهامان خیلی درد می‌کرد. حسن طرف شنی جاده شروع کرد به نماز خواندن. صیر کردم تا نمازش تمام شد. گفتیم: «زمین این طرف چمنیه، یا این جا نماز بخوان.» گفت: «اونجا زمین کسیه، شاید راضی باشیه.»

- جلسه داشتیم. بعضی‌ها دیر رسیدند. باقری را تا آن روز نمی‌شناختم. دیدم جوانی بعد از خواندن چند آیه شروع کرد به صحبت. فکر کردم اعلام برنامه است. بعد دیدم قرص و محکم گفت: «وقتی به برادر امی گیم ساعت نه اینجا باشن، یعنی نه و یک دقیقه نشه.»

- اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، دریچه کول اتفاق شد. رایست. گفت: «به یاد بسیجی‌هایی که زیر آفتاب گرم می‌جنگند.»

- رفتن و ماندن بچه‌های جبهه معلوم نبود. فقط سه نفرمان ماندیم. بعد از آن همه غذای جبهه، شام مامان، حسن خوشمزه بود؛ باقالی پلو با گوشت. سیر که شدیم، هنوز کلی غذا باقی بود. حسن می‌خنجدید که «من نمی‌دونم؛ باید یا بخورید، یا بریزید تو جیاتون برید!» برگفته از کتاب حسن باقری / روایت فتح



سردار شهید حسن باقری (۱۳۶۱/۱۱/۹)
فرمانده نیروی زمینی سپاه

- دیدم از بجهه‌های گردان ما نیست؛ ولی مدام این طرف و آن طرف سرک می‌کشد و از وضع خط و بچه‌ها سراغ می‌گیرد. آخر سر کفری شدم با تندی گفتیم: «اصلاً تو کی هستی این قدر سین جیم می‌کنی؟» خلی آرام جواب داد: «نوكر شما بسیجی‌ها.»

- اولین بار بود کنارم خمپاره منفجر می‌شد. همه از ماشین پریدیم بیرون. حسن گفت: «رودخونه را بگیرید و بردید عقب، من می‌رم ماشینو بیارم.» تانکهای عراقی را فشنگ می‌دیدیم. حسن فرز پرید پشت فرمان و دور زد. گلوله توپ و خمپاره بود که پا به پای ماشین می‌آمد پایین. چند کیلومتر عقبتر، حسن با ماشین سوراخ سوراخ منتظرمان بود.

- سوار بلدیز بودیم. می‌رفتیم خط. عراقی‌ها همه جا را می‌کوییدند. صدای اذان را که شنید گفت: «نگه دار نماز بخونیم.» گفتیم: «توب و خمپاره می‌آد، خطر داره.» گفت: «کسی که جبهه می‌یاد، نماز اول وقت را نایاب ترک کنه.»

- به راضی و باقری گفتیم: «نوارهایی که دادیم تا مکالمات بی‌سیم فرمانده‌ها را ضبط کنن، پس ندادند. می‌گن محروم‌اندست. خب نیت ما ثبت لحظه لحظه جنگه.»

- حسن همان موقع گفت: «اگه اینا مورد اطمینان‌اند، چرا این کار را نکن؟» از آن روز به بعد، اسناد و مدارک و نقشه‌ها را بعد از هر عملیات می‌گرفتیم.

- کنار هم نشسته بودند. سلام نماز را که داد، گفت: «قبول باشه.» احمد دلش می‌خواست بیشتر با هم حرف بزنند. ناهار را که خورند، حسن ظرف‌ها را شست. بعد از چایی،



بسم الله الرحمن الرحيم



پیام حضرت آیت الله جوادی املى به مناسب سالگرد تدفین شهدای گمنام در دانشگاه بین المللی امام خمینی رحمه الله عليه

حمد ازلى، خدای را سزاست که شهادت در راه خود را کوثر مجاهدان نستوه قرار داد؛ تحیت ابدی، پیامبران الهی به ویژه، حضرت ختمی نبوت ﷺ را رواست که نثار جان در مقدم جان افرین را تسنیم مبارزان مقاوم، معرفی کرد و درود بی کران، دوده طاهرا و اسره یاسین، مخصوصاً حضرت ختمی امامت، مهدی موجود موعود (عجل الله تعالى فرجه الشریف) را بجاست که ایثار مصالح امت اسلامی بر منافع فردی را بهترین ره توشه معاد دانست. به این ذوات قدسی تولی داریم و از معاندان لدود اینان تبری می‌نماییم. اکون که نام آوران گمنام و رجعت‌کنندگان بعد از هجرت، فضای آزاد و مستقل دانشگاه بین المللی امام خمینی قزوین را وطن مأوف پیکرهای پاک خود قرار داده‌اند و اساتید محترم و دانشجویان عزیز، میزبانی ضیوف الرحمان را پذیرفتند، ضمن تقدیر از مقدار الهی و سپاس از مهمان داران دانش‌مدار و تشکر از خانواده‌های معززی که معروف نزد ملکوتیان و مجھول پیش ناسوتیان‌اند، توجه اندیشمندان به نکاتی معطوف می‌شود:

یکم: پیام اصلی شهیدان دین‌باور، تبیین هویت علم دینی است تا در پرتو متون درسی، دانشگاه‌ها اسلامی شود و عصاره آن این است که علم به معنای مجموع مسائل منسجم از مثلث معلوم، علم و عالم تشکیل می‌شود. معلوم، عبارت از خلقت خداست؛ زیرا هر چه در حوزه نظام کیهانی است افزاییده اöst و چیزی به نام طبیعت در برابر خلقت وجود ندارد، در نتیجه، تمام داشت‌های طبیعی به علوم خلقت‌شناسی بر می‌گردد. عقل که مخلوق و ودیعه الهی است، شرعاً مأمور به پژوهش و طلب علم در هر زمان و در هر زمین و یا هر زبان است، چنانچه مأمور به پرهیز از مغالطه و رهایی از قیاس و خیال و گمان و وهم بوده و موظف است در تصدیق و تکذیب، با برهان به سر برد. آنچه عقل تجربی یا تجربیدی به دست آورد هنگامی که با سایر ادله شرعی هماهنگ شده باشد، حجت شرعی است و باید برابر آن عمل شود. از مخالفت آن پرهیز گردد. زیرا عقل برهانی همانند نقل معتبر، میبن سنت خدا در حوزه خلقت است و علمی که دریاره کار خدا، تحقیق می‌کند، اسلامی است و هرگز دین در جدار نقل، محبوس نبوده و کشف کار خدا همانند کشف قول خدا هم با عقل صورت می-

پذیرد و هم با نقل. عالم و اندیشور مسلمان به جستجوی سنت خدا می‌پردازد و ره توشه عقل تجربی یا تجربیدی خود را با دلیل نقلی معتبر هماهنگ می‌کند و به آن عمل می‌نماید و این همان اسلامی شدن علوم است.

دوم: پیام دیگر شهیدان دین‌مدار، قبله‌بایی است تا صحابه دانش به سمت قبله دل روی آورند و خداوند را که از جبل ورید انسان به او نزدیک‌تر است، مشاهده نمایند و از نفوذ معنوی وی که بین هر فرد و قلب او حائل می‌شود، آگاه گرددند و هویت خویش را در آینه بندگی او بنگرن؛ نه فراتر از عبودیت. خود را در ساحت قدس روییت پروردگار ببینند نه خود را به غیر او بفروشند، زیرا ریشه اصلی شمس و قمر و سایر منظومه‌های کیهانی، مقداری دود است: «ثُمَّ اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ وَ هِيَ دُخَانٌ» ولی عرق اصیل انسان، روح الهی است: «وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» شهیدان شاهد به این مطالب بار یافته‌ند و همان را در فضای دانشگاه بارانداز نموده‌اند که:

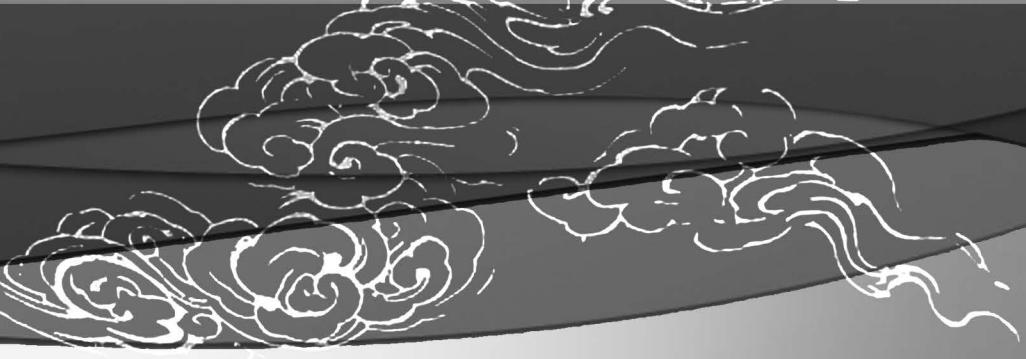
چو آمد عیسی خوش دم، چرا همدم نمی‌گردی
میان خاک چون موشان، به هر مطبخ رهی سازی
چرا مانند سلطانان بین طارم نمی‌گردی
سر آنگه سر بود ای جان، که خاک راه او باشد

زشق رأیتش ای سر، چرا پرچم نمی‌گردی
قلم آنجا نهد دستش، که کم بیند درو حرفي
چرا از عشق تصحیحش، تو حرفي کم نمی‌گردی

سوم: زیارت، عبارت از حضور زائر در پیشگاه سرور است. زیارت خداوند در عبادت اوست که تجلی آن در اقامه عمود دین، یعنی نماز است، زیرا «قد قامت الصلاه» یعنی «حان وقت الزیاره»؛ هنگام زیارت پروردگار، فرا رسیده است. زیارت انبیاء و اولیائی معصوم الهی، معنای خاص خود را دارد که در موطن مناسب خود تحریر شده است. زیارت مؤمنان سره که شهیدان، به ویژه گمنامان آنان، از بازترین مصادیق آن‌اند، ضمن درخواست تعالی مرتبه آنان، پیام پایداری و رهنمود پایمردی در تحصیل علم نافع و تکمیل مبادی نوآوری و مبانی شکوفایی را به همراه دارد تا جوامع انسانی مخصوصاً امت اسلام از جهل علمی و از جهالت عملی برهند و به عقل جمعی بار بینند تا حضرت امام مهدی، موجود موعود (عجل الله تعالى فرجه الشریف) تمام دفاتر عقول را اثراه کند و جامعه بشری به آرمان دیرینه رهبران الهی نائل گردد.

چون که کلیم حق بشد، سوی درخت آتشین گفت من آب کوثرم، کفش، برون کن و بیا جست دلم که من دوم، گفت بلی کلا کما کرد اشارت از کرم، گفت بلی کلا کما کان نمک رسیده‌هیں، گر تو مليح و عاشقی کاس ستان و کاسه‌ده، شور گرین نه شوربا غفرانه‌لنا و لکم - جوادی املى - اسفند ۱۳۸۷ - صلوات





**بر روی سنگ مزار
شهید نوشته شده
است: اینجاخانه
شهیدی است که به
انتظار قیام مولایشی
آرام گرفته است**



بگذارید بعد از مرگم بدانند که همان طور که اساتید بزرگمان می‌گفتند: نوکر محال است صاحبش را نبیند، من نیز صاحبم را، محبویم را دیدار کرد؛ اما افسوس که تا این لحظه که این وصیت را می‌نویسم، دیدار مجدد او نصیبم نکشت. بدانید که امام زمان مان حی و حاضر است و او پشتیبان همه شیعیان می‌باشد. از ياد او غافل نگردید. دیگر در این مورد گریه مجالم نمی‌دهد بیشتر بنویسم و تا این زمان دیدار او را برای هیچ کس نگفته‌ام، مبادا که ریا شود و فقط که دیگر می‌گوییم که از آن دیدار به بعد چون دیگر تا این لحظه او را ندیده‌ام تمام جگرم ساخته است و اکنون به جهه می‌روم تا پیروزی اسلام را نزیک سازم و راه را ظهور آن حضرتش باز سازم و امیدوارم که حکومت آن حضرت را در زمان حیاتم ببینم (و ان حال بینی و بینه الموت). خدایا! اگر مرگ بین من و او حائل شد مرا از قبر خارج ساز هنگامی که ظهور آن حضرت انجام گرفت در حالی که کفن بر تن دارم و... (فاخرجنی من قبری مؤتمر اکتفی شاهراً سیفی...). باری برادران! می‌روم برای پیروزی و اگر در این راه شهادت بال- هایش را گشود و مرا همراه خود به پرواز در آورد چه خوب و نیکوست. و مادر با تو می‌گوییم، مادر! از اینکه فرزندی را به پیشگاه خدا تقدیم داشتی رنجور و غمین مباش؛ بلکه شاد و سرایا سرور باش. مادر! تو بر گردن من حق‌هایی داشتی و نیز تو پدر، متأسفم از اینکه حقوق شما را آن چنان که خدا بر من قرار داده بود، نتوانستم انجام دهم. مرا ببخشید و از خدا بر من طلب عفو کنید و نیز بخواهید که هر کس که بر گردن من حق داشته که نتوانستم ادا کنم، مرا ببخشد. واما مادر! بر گردن تو حقی را می‌گذارم و آن این است که اگر من شهید شدم که خود را لایق شهادت نمی‌دانم، بلکه باید بگوییم مرگ یا اجلی به سراغ من آمد، مادر چون تو روزی ارزو داشتی که من ازدواج کنم و امر خدایی را انجام دهم؛ ولی تا کنون این طور نشده، بعد از مرگم به جای آن که گریه و زاری کنی کارت عروسی تهیه کن؛ در یک طرف اسم و در یک طرف دیگر نام شهادت را بنویس و مانند دیگر کارت‌های عروسی و کاملاً شبیه به آنها با کلمات سرور و شادی زینت بده و برای آشنازیان و دوستان بفرست و آنها را در جشن این موهبت الهی که نصیب من و تو شده دعوت کن و با شیرینی و شربت از آنها پذیرایی کن. مادر اشک را بر چشم تو هیچ کس نباید ببیند؛ زیرا هر قطره اشک ما دشمن اسلام را شادان می‌کند، پس گریستن در این مورد امری است ناشایست. مادرم! از اینکه شیر پاکت را حلالم کرده مشکرم و از اینکه چنین فرزندی داشتم سر افزار باش و لباس سرور به تن کن. شما برادران و خواهرانم؛ فرزندان تان را به عشق مهدی (عج) آشنا سازید و آنان را برای جهاد در راه آن حضرت همیشه آماده نگهدارید. والسلام

بسم الله الرحمن الرحيم
استغفار الله

من مصطفی ابراهیمی مجد دعای ذیل را که در زیارت حضرت صاحب الامر [زیارت آل یاسین] آمده تا انتهای جزو اعتقاد خود داشته و این زیارت را به این جهت بیشتر متذکر شدم؛ چون در انتهای دعا، امام عصر(عج) را شاهد و گواه بر شهادتین خود می‌گیرم و از شما می‌خواهم که دعای ذیل را خوانده و در آنجا من شهادتین را به طور کامل پذیرفته‌ام و علت ذکر نکردن فقط به خاطر طولانی شدن وصیت‌نامه است. اشهدک یا مولای ای اشهد ان لاله الا الله وحده لا شریک له و انَّ محمداً عبده و رسوله لا حبيب الا هو و اهله و اشهدک یا مولای انْ عَلِيًّا امیرالمؤمنین حجته والحسن حجته والحسین حجته و على بن الحسين حجته و محمد بن على حجته و جعفر بن محمد حجته و موسی بن جعفر حجته و محمد بن على حجته والحسن بن على حجته فاشهد انک حجته الله انتی الاول والاخر، الى آخر... و سپس سلام بر نائب الامام الخمینی بزرگ و سلام بر شما همه بندگان پاکیاز خدا و سلام بر شما شهیدان راستین اسلام.

برادران و خواهران! در این زمان، رحمت خدا به تمامی بر ما نازل گشته و در این روزها خداوند بزرگ‌ترین لطف را بر ملت ما کرده است و اسباب و مرگ لقاء خود را برای ما فراهم ساخته است. مبادا که غافل باشید. خدایا! تو را شکر می‌کنم که عشق حضرت مهدی (عج) را در دل من جای دادی. خدایا! تو را شکر می‌کنم که مرا به زیور ایمان آراستی. قبل از هر چیز لازم است از آنان که واسطه کسب معارف الهی من بوده‌اند از خدا برای این بزرگواران طلب اجر و علوّ مقام کنم و اینان بودند که قلب مرا روشن ساختند تا توانستم کلام پاک و گوهر بار امام امت، خمینی بزرگ را با تمام وجود دریابم که چه بسا دیگران را در درک کلام او عاجز می‌دانم. خدایا! این بزرگوار را برای مردم شیعه نگهدار باش.

شهیدی که امام زمان (عج) را دید

در اینجا متن وصیت‌نامه شهیدی را خواهید خواند که در وصیت‌نامه خود اعلام می‌نماید که موفق به دیدار حضرت صاحب‌الزمان (عج) شده است.
شهید مهندس «مصطفی ابراهیمی مجده»، فرزند احمد در تاریخ ۱۳۳۳/۷/۲۹ در تهران دیده به جهان گشود. وی در تاریخ ۶/۲۶/۱۳۶۰ در منطقه عملیاتی دارخوین به شهادت رسید. پیکر مطهر این شهید در گنبد شهادتی بهشت زهر (س) تهران در قطعه ۲۴ ردیف ۹۵ شماره ۲۴ به خاک سپرده شده و روزانه توجه زائران بسیاری را از اقصی نقاط کشور و حتی دنیا به زیارت مزارش جلب می‌نماید.



گرامی داشت کشته شدگان جنگ در مراکز مختلف کشورهای دنیا

مقبره سرباز گمنام در میدان شارل دوگل پاریس فرانسه میدان شارل دوگل یا Arc de triomphe de l'Étoile « میدان افتخارات یا پیروزی » در منتهی الیه جنوبی خیابان شانزه لیزه و در مقابل میدان معروف کنکورد قرار دارد و حد فاصل این دو میدان یعنی کنکورد و شارل دوگل ۱/۲ کیلومتر می باشد. این میدان بزرگ با ورودی ۱۲ خیابان در اطراف خود از میدان معروف پاریس محسوب می شود. از طرف دیگر این میدان، حد و مرز چند منطقه پاریس نیز می باشد و به مثابه کیکی به شمار می آید که میان مناطق ۸ و ۱۶ و ۱۷ پاریس تقسیم شده است.

با نگاهی کوتاه به تاریخچه این میدان می توان خاطر نشان نمود ناپلئون

برای بزرگداشت پیروزی های بزرگ نظایمان خود تصمیم گرفت بنای بادبودی بسازد. ساخت این بنا در سال ۱۸۰۶ آغاز و در سال ۱۸۳۶ به اتمام رسید. این طاق که ۵۰ متر ارتفاع و ۴۵ متر طول دارد، در برگیرنده آثار هنری بزرگترین هنرمندان آن عصر است. در چهار سوی این بنا مجسمه و طرح های مشهوری قرار دارد که قسمت مقابل خیابان شانزه لیزه زیباترین و مشهورترین آنها محسوب می شود. این تابلو حرکت و عزیمت داوطلبان را در سال ۱۷۹۲ به نمایش می گذارد.

در سال ۱۹۲۰ به یادبود کشته شدگان جنگ جهانی، مقبره سرباز گمنام در زیر آن قرار داده شد و از آن پس همه روزه در ساعت ۱۸:۳۰ به هنگام غروب طی مراسمی رسمی با نواخته شدن مارش و با حضور سرباز افتخار آفرین قدیمی، چراغی بر افروخته و دسته گلی بر مزار این سرباز گمنام اهدا می گردد.

با توجه بليط در محل، می توان به بالاي طاق، رفته و به تماشاي شهر پاريس مشغول گردید. در داخل آن موزه کوچک وجود دارد و نام ۵۵۸ ژنرالی که در طول سالیان دراز برای فرانسه افتخار و شهرت آفریده اند، حکاکی شده است.

مقبره سرباز گمنام هنگ کنگ چین

مقبره سرباز گمنام در سال ۱۹۲۳ و در واقع بین مجسمه میدان و ساختمان شهرداری در مرکز شهر هنگ ساخته شده است و بزرگداشت مردگان جنگ جهانی اول و دوم که در خدمت نیروی دریایی سلطنتی، ارتش بریتانیا و نیروی هوایی سلطنتی بودند، در آنجا برگزار می شود. ماکت تقریباً دقیقی همچون این یادمان در مقبره سرباز گمنام وایت لندن طراحی شده است.



یادبود سربازان گمنام ارمنستان

مردم ارمنستان هر سال در روز نهم ماه می مصادف با روز پایان جنگ دوم جهانی با نثار گل بر بنای یادبود سرباز گمنام یاد سربازانی که در این جنگ جان خود را برای دفاع از میهن شان از دست دادند گرامی می دارند.

در جنگ دوم جهانی که دهها میلیون انسان کشته شدند، ششصد هزار نفر از ارمنستان داوطلبانه در کنار دیگر نیروهای ارتش سوری در مبارزه با قوای آلمان نازی شرکت کردند که از میان آنها سیصد هزار نفر کشته شدند.

در موزه جنگ ایروان پایتخت ارمنستان عکس هایی از این افراد، سلاحها و وسائل شخصی آنها نگهداری و در معرض دید عموم قرار دارد.

«آرالیان» که یکی از کهنه سربازان جنگ جهانی دوم است هم اکنون هشتماد دارد و در جنگ دوم جهانی بیست سال داشت، خواستار صلح در جهان است.

وی می گوید: از همزمان تنها من زنده ماندم و وظیفه خودم می دانم که هر سال با نوه هایم در این جایایم و برای آنها از رشدات های گذشتگان سخن بگویم؛ زیرا سل آینده باید تاریخ را بخوبی بداند و آنها بی که برای صلح و دوستی بین انسان ها، خون ریختند را بشناسد.

«هوانسیان» یکی دیگر از سربازانی که در جنگ دوم جهانی شرکت کرده می گوید: از همزمان که سی نفر بودند تنها پنج نفر زنده ماندیم و بقیه در جنگ کشته شدند. بخشی از موزه جنگ به گروهانی که در آن خدمت کردم اختصاص دارد. من هر سال در این روز از مسکو به ایروان می آیم و ساعتها به عکس های همزمان، انسان هایی که طالب صلح بودند خیره می شوم و به گذشته سفر می کنم و یاد آنها را که شش سال دور از خانه و خانواده و در سخت ترین شرایط جنگیدند پاس می دارم.

بنای یادبود سرباز گمنام که در مجاورت مجسمه «مام وطن» ارمنستان قرار دارد به مثابه سنگ قبر آن دسته از سربازان جنگ دوم جهانی است که هرگز به خانه بازنگشته.

میدان ۲۸ سرباز گمنام قزاقستانی

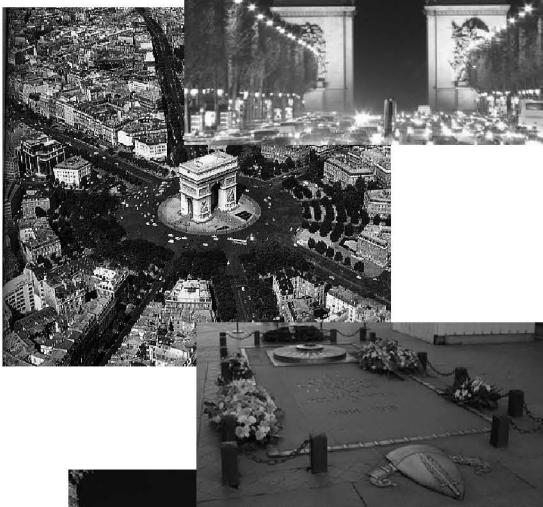
در جنگ جهانی دوم علیه نیروهای فاشیستی آلمان ۲۸ سرباز قزاقستانی جان خود را در جهت برقراری صلح و آرامش از دست دادند. اکنون در پارک مرکزی شهر مجسمه یادبود ۲۸ سرباز گمنام نصب شده و از آن تاریخ به بعد این پارک موسم به پارک ۲۸ سرباز گمنام شهرت دارد.



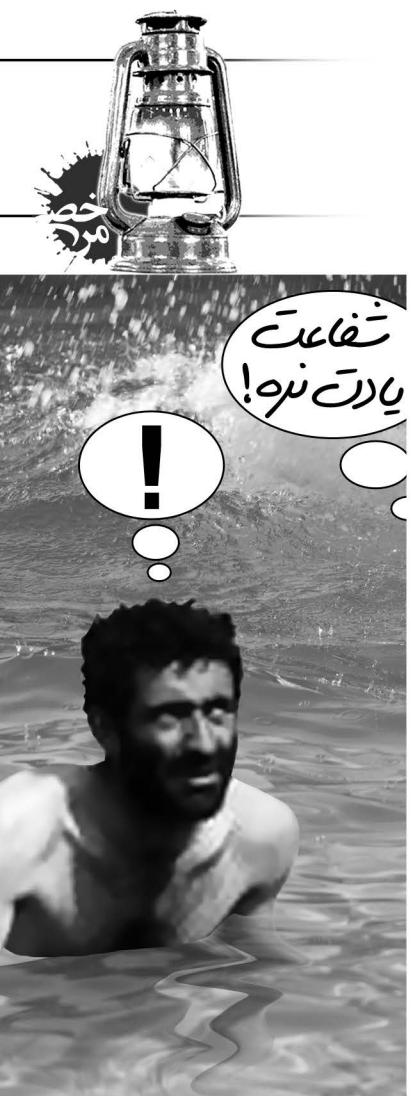
یادمان سرباز گمنام در سوریه

کشور سوریه همواره به عنوان خط مقدم مبارزه با صهیونیسم با این رژیم دائماً در نبرد بوده است و به یاد مدافعان خویش در بلندترین نقطه اطراف دمشق مقبره ای به نام سرباز گمنام را بنا نموده است. در شمال شهر دمشق، بزرگترین میدان به نام میدان جندی مجھول (سرباز گمنام)، نامگذاری شده است. بنای آن که مراسم ملی سوریه معمولاً در آنجا برگزار می شود از دو موژه جنگی و موژه وسایل و ادوات قدیمی تشکیل شده است.

میدان سرباز گمنام بالاروس



- آندر عملیاتها به خاطر مسائل مختلفی در استفاده از انجام من شد. منطقه جنوب هم گاهی شبایی بیمار سردی داشت. به زیر فرمانده لرستانی به عهانه دارن پتو صهیج ها را جمع کرد و صدای بلند گفت: کن خسته است؟ پسیم: رشمن! صداز نیزه است؟ بلند گفتیم: رشمن! دوباره ب صدای بلند صداز نیزه سردشی؟ همچنان با صدای بلند گفتیم: بعد شش فرمانده لرستانی گفت: خدا خیرتلو بده حال که سرتلو نیست. میخواستم بلام که پتو به لرستان نزدیده!!! قاسم الکبیری



- آنقدر از زدن خون رفته بود که به سختی من توانتم به خودم حرکت ندم. تپروترکش هم مثل زنبور و زیور لزان از بغل و بالا کی سرمه میلداشت. هر چند لطفه آسمان شبه با نور منورها روشن من شد. دور و برقی هام همه شهد شده بودند، چشم من. خلاصه کلامی چه من جانداری در اطراف نبود. آینه نه منورک روشن شد و من شیخ دو تقریباً دیدم نه برآمده به دست به دنیا مجوح من نمردند. با آنچه موقوع شروع نمود به «یا حین» و «یا مهدی» گفتند. آن دو متوجه من شدند. رسیدند بالا کی سرمه. اولی خم شد و گفت: «حالت پطوره برادر؟ سعی دردم را بزر ندهم و گفتیم: «خوبیم، العماله». «و زدنیه ریوم و گفت: «خوب، مثل این نه این بنه خدا زیاد چیزش نشده. برویم سرانگیز ریلر.» چه خودم. اول خدر نموده نه میخواهد بصم روحیه بدھند و بعد با پراکنده بینندم عصب. اما حاک من زدم نه بسی خیال من شده اند و میخواهند بروند. زدم به نولی بارگ: «ای واکی نه مزدم! نامم نیست! زارم من سوزم! یا امام حین! به غیره برس!» و حابی مایه گذاشتند. آن دو سریع برگشتد و مرا اندانه خند رو برآمدند. برای این نه خدا نمذکور از تضمیم شان صرف نظر ننمیشند. به دارو هوارم ادامه زدم. من هم خنده ام لغظه بود نه نماند بود با یک تعارف تاہ عبد العظیم از دست بروم!

- فرمانده ب شور و حرارت مستخلص صحبت بود. ولایت را تقیم میکرد و گروه هایکی یکی توجیه میشندند. یک رفعه بارگ را بد خبرک را به قرارگاه برساند. سرترا چرخند: پر پیچ ای بیچ را تویی جمع بید و گفت: «تو پا شوب اوان موتو سریع بیو عفت این پیغامی و بده» پر پیچ بلند شد. خواست بلود موتور سواری بله نیستم: ولی فرمانده آنقدر با ابعت لفظ بود نه توانست. بود سمت موتو، موتو را تویی دست لرفت و شروع نموده بودند. صدای خنده هم زرمنده هایکی باند شد. مهدی کلی

- آموزش آبی خاکی مددیرم. یک بار آمده بیلیم را که دیگران سرمه کورده بودند، سرپیچ هایکی بیاوریم؛ ولی نشد. خدر میکرد که بد همین نه خودم را مثل آن بنه خدا زدم به هزار و عرق شدند، از چیز و راست وارد و ناوارد میزندند توکی آن با عجله و احتساب من را میشند و سریون و کلی تزوی خشتم میشند و بعد میقصمند که با همه زرینی خوده سرشار رفته است. خوده سرشار این بود نه در یک نقطه ای از سرمه نزدیم الله زیر که رفتن. بالا کملان. رسنه را به عالمت نهاد بالا بردن و خلاصه نوش بارگی لرستان. نخیر هیچ لسان لوش بدهکار نیست. بجز یک دو نفر نه نزدیم بودند. آنها هم مرا نه با این وضع زدند، شروع نمودند به دست گلخ دارن: خدا حافظ! اخوک الله شهید شدی، تفاعتے یارته نه!

اشتراك **که برقه است**
نشار ارواح طیبه امام و شهداء صلوات اللہ علی محدث علی و علی و علی

نام و نام خانوادگی:

تحصیلات:

شهرستان / استان:

خیابان:

تلفن:

پلاک:

کد پستی:

qafelenoor@gmail.com & www.qafelenoor.com

بعاء شش ماه اشتراك: ۲۵۰۰ تومان و بعاء يك سال اشتراك: ۱۵۰۰۰ تومان

عالقمدان می توانند هزینه اشتراك نشيده را به شماره حساب ۳۷۱۸۵ - ۳۴۶۵ - ۳۴۰۸۰ + ۳۸۲ نزد بانک ملت (حساب جام الکترونیک) واریز نموده و اصل فیش را به صندوق پستی ۳۷۱۸۵ ارسال نمایند.